من قلب کوچولویی دارم؛ خیلی کوچولو؛ خیلی خیلی کوچولو.

مادر بزرگم می‌گوید: «قلب آدم نباید خالی بماند. اگر خالی بماند، مثل یک گُلدانِ خالی، زشت است و آدم را اذیّت می‌کند».

برای همین هم، مدّتی است دارم فکر می‌کنم این قلب کوچولو را به چه کسی باید بدهم؛ یعنی چه کسی را باید توی قلبم جا بدهم که از همه بهتر باشد؟ یعنی، راستش، چطور بگویم؟ دلم می‌خواهد تمام تمام این قلب کوچولوی کوچولو را، مثل یک خانهٔ قشنگ کوچولو، به کسی بدهم که خیلی خیلی دوستش دارم ... یا ... نمی‌دانم ... کسی که خیلی خوب است. کسی که واقعاً حقّش است توی قلب خیلی کوچولو و خیلی تمیز من خانه داشته باشد.

خوب، راست می‌گویم دیگر، نه؟

پدرم می‌گوید: «قلب، مهمان‌خانه نیست که آدم ها بیایند، دو سه ساعت یا دو سه روز توی آن بمانند و بعد بروند. قلب، لانهٔ گنجشک نیست که بهار ساخته شود و در پاییز، باد آن را با خودش ببرد...».

قلب، راستش، نمی‌دانم چیست امّا این را می‌دانم که فقط جای آدم‌های خیلی خیلی خوب است؛ برای همیشه ...

خوب ... بعد از مدّت‌ها که فکر کردم، تصمیم گرفتم قلبم را بدهم به مادرم؛ تمام قلبم را، تمام تمامش را بدهم به مادرم؛ و این کار را هم کردم ...

امّا ...

امّا وقتی به قلبم نگاه کردم، دیدم با اینکه مادرِ خوبم توی قلبم جا گرفته، خیلی هم راحت است، باز هم نصف قلبم خالی مانده ...

خب معلوم است. من از اول هم باید عقلم می‌رسید و قلبم را به هر دوتاشان می‌دادم؛ به پدرم و به مادرم. پس همین کار را کردم.

بعدش، می‌دانید چطور شد؟ بله، درست است. نگاه کردم و دیدم که باز هم، توی قلبم مقداری جای خالی مانده ...

فوراً تصمیم گرفتم آن گوشه خالی قلبم را بدهم به چند نفر که خیلی دوستشان داشتم و این کار را هم کردم. برادر بزرگم، خواهر کوچکم، پدربزرگم، یک دایی مهربان و یک عموی خوش اخلاقم راهم توی قلبم جا دادم ...

فکر کردم حالا دیگر توی قلبم حسابی شلوغ شده ... این همه آدم توی قلبی به این کوچکی، مگر می‌شود؟

امّا وقتی نگاه کردم خدا جان، خداجان! می‌دانید چی دیدم؟

دیدم که همهٔ این آدم‌ها، درست توی نصف قلبم جا گرفته‌اند؛ درست نصف.

- با اینکه خیلی راحت هم ولو شده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند، و هیچ گله‌ای هم از تنگی جا نداشتند ...

خوب ... بعدش نوبت کی‌ها بود؟

بله، درست است. باقی قلبم، یعنی آن نصفهٔ خالی را، با خوشحالی و رضایت، دادم به همهٔ آدم‌های خوبی که توی محلّهٔ ما زندگی می‌کنند. همهٔ قوم و خویش‌های خوبی که دارم و همهٔ دوستانم، و همهٔ معلّم‌هایی که بچّه‌ها را دوست دارند ...

و خودتان می‌دانید چی‌شد ...

(خدایا، چیز به این کوچکی، چطور می‌تواند این قدر بزرگ باشد؟)

راستش، بین خودمان باشد، پدرم یک عمو دارد، این عموی پدرم خیلی خیلی خیلی پول‌دار است.

من وقتی دیدم همهٔ آدم‌های خوب را دارم توی قلبم جا می‌دهم، سعی کردم این عموی پدرم را هم ببرم توی قلبم و یک گوشه بهش جا بدهم ... امّا ... جا نگرفت ... هر چی کردم جا نگرفت ... دلم هم سوخت ... امّا چه‌کار کنم؟ جا نگرفت دیگر. تقصیر من که نیست، حتماً تقصیر خودش است. یعنی، راستش، هر وقت که خودش هم، با زحمت و فشار جا می‌گرفت، صندوق بزرگ پول‌هایش بیرون می‌ماند و او، دوان دوان از قلبم می‌آمد بیرون تا صندوقش را بردارد ...

بله ... تازه یواش یواش داشتم می‌فهمیدم که یک قلب کوچک کوچک، چقدر می‌تواند بزرگ باشد. بنابراین، یک شب که به یاد آن روزها و شب‌های خیلی سخت آن جنگ افتادم، یک دفعه فریاد زدم: «باقی قلبم را می‌بخشم به همهٔ آنهایی که جنگیدند و دشمن را از خاک ما، از سرزمین ما، و از خانهٔ ما انداختند بیرون...».

خوب ... حالا دیگر قلبم مثل یک شهر بزرگ شده بود. مدرسه داشت، بیمارستان داشت، سربازخانه داشت، کوچه و محلّه و خیابان و مسجد داشت و بازهم، یک عالم جای خالی داشت.

این طور شد که به خود گفتم: «دیگر انتخاب کردن بس است».

قلب من، مال همه و همهٔ آدم‌های خوب سراسر دنیاست؛ از این سر دنیا تا آن سر دنیا ...

خودتان که می‌بینید. حالا، فقط یک جای خیلی خیلی کوچک در یک گوشهٔ قلبم باقی مانده. می‌دانید آنجا را برای چه کسانی باقی گذاشتم؟ بله، درست است، برای همهٔ آدم‌های بد، به شرطی که خودشان را درست کنند و دست از بد بودن و بدی کردن بردارند؛ بچّه‌ها را اذیّت نکنند، دریاها را کثیف نکنند، جانورها را نکشند، و به کسی زور نگویند ...

آدم‌های بد هم اگر خوب بشوند، خوب حق دارند یک خانهٔ کوچک توی قلب من داشته باشند ... نه؟

تازه اگر آدم‌های بد هم خوب بشوند و بیایند توی قلب من، من فکر می‌کنم باز هم کمی جا باقی بماند ... شاید برای جنگل‌ها، پرنده‌ها، کوه‌ها، ماهی‌ها، آهوها، فیل‌ها ... و خیلی چیزهای دیگر ...

عجیب است واقعاً معلوم نیست این قلب است یا دریا! قلب به این کوچکی آخر چطور هیچ وقت پُر نمی‌شود؟ ها؟

خوب این به من مربوط نیست.

شاید وقتی بزرگ بشوم، بفهمم که چرا این طور است امّا حالا، تا وقتی توی قلبم جا هست، باید آنجا را ببخشم به آدم‌های خوب و مهربان ...

قلب برای همین است دیگر؛ مگر نه؟